





جنگل آتش گرفته بود و  
نمی دانست حلزون  
از کدام سوی بگریزد.

علی بلیغی



سرشناسه: بلیغی، علی، ۱۳۶۵ -  
عنوان و نام پدیدآور: جنگل آتش گرفته بود و نمی دانست حلزون از کدام سوی بگیریزد/ علی بلیغی.  
مشخصات نشر: تهران: هنگام، ۱۳۹۵.  
مشخصات ظاهری: ۱۰۲ ص.  
شابک: ۸۰۰۰۰۰ زیال 7-17-8434-600-978-۱۰۲: وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
موضوع: شعر فارسی-- قرن ۱۴  
موضوع: Persian poetry -- 20th century: رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ ج ۹ / ل ۹۵ / PIR۸۳۳۵  
رده بندی دیویی: ۱/۶۲ ۸۴  
شماره کتابشناسی ملی: ۴۵۳۱۰۶۴



جنگل آتش گرفته بود و نمی دانست حلزون از کدام سوی بگیریزد

علی بلیغی

ناشر: هنگام

نوبت چاپ: بهار ۱۳۹۶

امور فنی و چاپ: مجتمع چاپ و نشر هنگام

۳۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۴۳۴-۱۷-۷

صفحه آرایی و طرح جلد: علی بلیغی

۸۰۰۰ تومان

# جنون و فراموشی

قرص هایم کو؟  
آن قرص های لعنتی صورتی  
دلم گرفته است و آشوب.  
ماه به خانه آمده و  
من نمی دانم  
چرا تمام خانه را تاریکی فرا گرفته است؟  
چرا اتاقم بوی نفت می دهد؟  
و این قرص های لعنتی  
با جیغ های زن همسایه  
گوربه گور شده است.  
از مغزم صدای باد می آید  
و از نبضم  
هوای عصر جمعه،  
دلم گرفته است و این تلاش بیهوده است.  
مادر! مادر! مادر!  
قرص هایم کو؟  
رستم از شاهنامه بیرون پریده  
سیگار بر لب

شعر شاملو می خواند.  
سهراب کودکی من است  
همان بچه‌یی که در کوچه‌های آذری گم شد؛  
آن قدر که در کرانه‌ی ترس  
هنوز پیدا نشده است.  
پیدا نشد آن قرص‌های من؟  
و مادر بزرگ پیرم هر روز در مجاورت مرگ آواز می‌خواند  
در گوشه‌ی نهفت  
اگر آن قرص‌های لعنتی را پیدا نکنم  
در اتاق روبه‌رو برادرم  
خودش را حلق‌آویز خواهد کرد  
و دو آرزوی او به گذشته بازخواهند گشت.  
فریاد می‌کشم:  
کجاست این قرص‌های من؟  
کجاست بهشت من کجاست؟ مادر؟  
این قرن، قرن من نبود؛ نیست، نخواهد بود.  
کجاست سرزمین من؟  
بوی نفت می‌آید از زمین، دهان و چشم من

کسی گور من را می کند  
و اگر کارش به پایان برسد  
خواهم مُرد  
اگر آن قرص‌ها آن قرص‌های لعنتی...

## واژه، واژه، واژه

این واژه، واژه، واژه‌ی اندامت  
این لحن خوب دستانت  
این شعر، شعر، شعرهای اندوهت را  
و آن سرود، سرود، سرود بی‌پایانت  
را دوست دارم.  
این آمدن، آمدن، آمدنت را  
این خوب، خوب، خوب خواندنت را  
این همه هجوم زیبایی را  
که دوست دارم، دارم، دارم  
آمدن و رفتن و آمدن، آمدن، آمدن  
رفتن و رفتن و رفتن و گمشدنت را نه!



## تشنگی‌ها

بوی تشنگی دارد دهانم  
این واژه‌ها  
که بی خیال و ناامید  
در پستوی ذهنم آب می‌خورند  
و ادرار می‌کنند  
و شعرهایی که با بوی بیگانگی.

گوش‌هایم نابینايند  
چشم‌هایم ناشنوا  
هر روز در چند جای شهر  
خودکشی می‌کنم  
و همیشه برادرم  
راس ساعت نه صبح  
به پزشکی قانونی می‌رود  
برای شناسایی جنازه‌ام.

## عکس بی‌شناسنامه

آن طرف‌تر  
بیشتر، آری، آری، آن طرف‌تر  
و آن قدر دور می‌شوم  
که دیگر  
در هیچ کادری قرار نگیرم.  
عکاس می‌گوید: لبخند بزن!  
و عکس شناسنامه‌ام  
پس زمینه‌ی سفیدی‌ست  
که من در آن نیستم.

## سیاه‌جامه

چه فکری دارند آن‌ها  
که بهشت را در دوردست  
و جهنم را به امروز می‌کشند؟  
کودک چهارده روزه  
در روز روشن  
در زیر یک پرچم سیاه  
با یک گلوله در مغز خاموش می‌شود.  
□

آری، نه به دندان  
برای دریدن...

# اعتراف

من نمی دانم  
و این اعتراف را  
با خودم زمزمه می کنم.

سقراط من!  
ای دلیر،  
ای پیشوا،  
من نمی دانم  
که زیبایی از کدام سوی می آید.  
من نمی دانم  
که این لبخندها  
این ظرافتها  
با نسیم کدام توفان  
متولد می شوند  
یا حتی همین درخت نارنج  
در دستانم  
چگونه روییده است.

من نمی دانم  
و آن دانستگی  
که آن سوی تر  
با چهره‌یی عریان  
فریاد زخم:  
یافتم  
یافتم...

## هیاهو

خاموش می شود  
هیاهوی خش خش برگ‌های پاییزی در  
فس فس این خودکار.  
خاموش می شود  
راس ساعت هشت‌ونیم به وقت تهران  
تمام تلویزیون‌ها در سوگ سیاوش.  
خاموش می شود  
تمام اتوموبیل‌ها که در خیابان  
مانده بر سر چهارراه جیحون  
که خاموش می شود و روشن می شوند که خاموش شوند.

من با جلیقه‌ی نجات به خیابان می‌روم  
در یک دست تفنگ آب‌پاش  
و در دست دیگرم  
شوپن‌هاور فلوت می‌نوازد.  
خاموش می‌شود در سرم این همه هیاهوی هیچ  
خاموش می‌شود خورشید و شب‌بخیرگویان  
پشت کوه‌ها که کوه‌ها خاموش می‌شوند و ستارگان

خاموش تر، که سیاره خاموش می شود  
روز خاموش می شود  
کهکشان خاموش می شود  
با یک دروغ!

## خیابان‌گاه

دوست داشتن تو  
آن خیابان بلندی است  
که نمی‌خواهم به پایانش  
فکر کنم.



# گنگتر

آن قدر این شهر گنگ و ناکوک است  
که هرروز  
روبه روی آیینه  
باید یادآوری کنم به خودم  
که من با کدام زبان به تو فکر می‌کنم.

## چه کسی بود؟

کسی به مغزم شلیک کرده؟  
یا سرماخورده‌ام؟  
شهر آرام است  
و سگ‌ها متلک‌گویان  
بلندبلند نمی‌خندند  
و یا راننده‌های محترم شهرم  
بوق‌های ممتدشان را  
بر سرم هوار نمی‌کنند؟  
اخبار شرق تا کیهان  
و در گوشه‌ی کادر اعتماد  
پر از مهربانی‌ست  
گل و بلبل به کمال!

سردبیر محترم مرده است؟  
یا من سرطان‌پستان گرفته‌ام؟

# توفانی

توفان جنگل را درید  
کوه را درید  
دریا را با تمام ماهیان اش  
تو از خیابان می گذشتی  
که توفان شد.  
ابر شد  
و آسمان سرخ تر  
جنگ شد  
تمام شهر به محاصره درآمد  
همه جا را گرد و خاک پس از توفان  
فرا گرفت  
و شهر در آشوب فرو رفت  
تو از خیابان گذشته بودی.

## درخت نارنج

دلش گرفته است  
درخت خانه‌مان  
دیروز برای ش‌ن‌ان و ریحان بردم  
نخورد  
به او گفتم  
کمی تا بهار مانده  
هیچ نگفت  
تنها به دیوارهای بلند همسایه  
خیره مانده بود.

## لورکایسیم

در ساحل  
کنار دریا  
شعری از حافظ خواندم یا سعدی  
(فراموش کرده‌ام)  
اما «دریا خندید در دور دست»  
به دریا گفتم: اگه چیزی واس خندیدن هست بگو ما هم بخندیم!  
اما تنها «خندید در دور دست»  
از دستش کلافه شدم  
فریاد کشیدم  
اما او دندان‌های کف‌آلوده‌اش را نشانم می‌داد  
من هم رفتم در دور دست ایستادم  
و لبخند زدم  
اما دیگر دریا مرا نمی‌دید.

# شدت مردگی

پیش از آن که بمیرم  
نمی‌خواهم بمیرم  
می‌خواهم تو را ببینم.

هر روز، هر لحظه و هر ساعت  
هر کجا که تو بگویی!

تمام آدم‌ها از مرگ می‌ترسند  
می‌ترسند  
که روزی از روزهای سرد زمستان  
ناگهان زیر پتو  
از شدت تنهایی بمیرند  
اما من نه از زمستان  
و نه از برف  
و نه از مرگ می‌ترسم  
من فقط می‌خواهم  
پیش از آن که بمیرم  
زندگی کنم

تا برای تو شعری عاشقانه بنویسم.

## چند قرن تشنگی

هزار پرستوی سیاه و هزار جنگل سبز  
و چند دانه سیب کال در چشمان توست  
هزار درنای غمگین  
و هزار آواز خاموش  
و چند انار خندان  
در دهان تو  
اما یک کویر لوت و چند قرن تشنگی  
در لبان من  
هزار جنگل خاموش  
در چشمان من  
در تو یک رود بزرگ و تمام اقیانوس‌ها  
و یک آتشفشان جوان  
در میان ابرها  
ببار ای ابرک من  
ببار...



## کوهها

این کوه بزرگ  
زمانی نه چندان دور  
یک جفت عقاب بلندپرواز داشت  
تا این که  
شکارچیان  
آنان را  
برای کرکس‌هایشان  
شکار کردند.

□

این کوه  
زمانی بزرگ بود  
که عقاب داشت.

## بنفشه‌ها

فردا که از خواب برخیزم  
از من بنفشه‌یی  
در باغچه خواهد ماند  
و همین شعر  
که کنار تخت تو به جا خواهم گذاشت  
فردا که از رویای رود و اقیانوس برخیزم  
از تو آغوشت به جا خواهد ماند  
در همین ترانه با آوایی بلند و روشن  
آرام بخواب عشق زیبای من  
امشب شب من است  
آن قدر رویایی  
که تا سحر  
به تو می‌اندیشم  
فردا که برخیزی  
خودت را می‌بینی  
که در کنارت آرام خوابیده.  
آرام بخواب عشق زیبای من...

## گریز

من دو تنام  
یکی دریا و آن دیگری کویر  
در من نه از تشنگی خواهی مرد  
و نه هرگز غرق خواهی شد.

من دو تنام  
یکی بره و آن دیگری گرگ  
نه می‌درم و نه دریده خواهم شد.

من دو تنام  
یکی فریاد و آن دیگری سکوت  
از من نمی‌ترسی و از من می‌ترسی.

من آن دو تنام  
رویین تن و آن دیگری جنازه‌یی بر دوش  
یکی آدم و آن دیگری حوا  
از بهشت گریخته  
نه در دوزخ

و نه در برزخ  
کویر و دریا،  
گرگ و بره،  
فریاد و سکوت  
در من است  
نه می‌میرم  
و نه زندگی می‌کنم.

## بازیگر

بازیگر خوب!  
این تالار برای توست  
فریاد بزن!  
گریه کن!  
دروغ‌های بزرگ بگو  
و راستی‌های کوچک را پنهان کن.

بازیگر خوب!  
این جعبه‌های پلاستیکی  
کف‌ها و هورا‌های زرد از آن توست  
دروغ بگو!  
دروغ‌های بزرگ  
و آن روح بیمارت را پنهان کن  
پشت میکروفون‌های زیبا  
پشت بلندگوهای مریض

این بازی به پایان می‌رسد  
از تو دروغ به جا خواهد ماند

و از من همین شعرهای بی نقاب!

## آفتابی

پشت به آفتاب  
فکر کردن  
نور را نقض نمی کند  
هر سحرگاه  
من  
رو به شرق بیدار می شوم  
برای لبخند زدن  
و دوست داشتن  
گاه و بی گاه اندیشیدن به باران  
و قطره ها را دریافتن  
ستاره را  
کهکشانش را  
کیهان را نگرستن.

و چیزکی نوشتن  
بر روی آسفالت گذرگاه بشر  
و آن گاه به خواب رفتن  
برای زیستن.

## دوپرنده

به آوایی بلند  
دو پرنده بر شانه‌های من  
تو را می‌خوانند.  
هزار دُرناي غمگین  
در تو مرا دوست دارند  
در تو  
هزار آسمان‌تر از آبی  
و دره‌تر از تنهایی.

درون من اما  
دو پرنده  
یکی سیاه،  
یکی سپید،  
تنها تو را نگاه می‌کنند.



## آینه‌سار

دوست دارم  
آینه باشم کمی  
بیایی و خودت را نگاه کنی در من  
دهانت را سرخ‌تر از خورشید  
و پوستت را سپیدتر از برف خواهی دید  
شیفته‌ی خودت خواهی شد  
پیش از آن‌که تنه‌ایم را دو چندان کنی.

# آلودگی

باران می‌خواهم کمی  
برای آلودگی چشمانم  
پیش از آن‌که برف سیاه ببارم  
بر سنگ فرش سینه‌ات.  
آن‌گاه که پایی برای رفتن نیست  
و وقتی  
راهی برای رسیدن نیست  
می‌ایستم و شتاب بی‌پایان خاطره‌ها را نگاه می‌کنم.

اگر باران باشد  
حالم بهتر است  
این شب‌ها

یک خیابان خلوت  
سیگار و فندک در جیب  
از تو خواندن‌های پیاپی  
باران که بند بیایید  
آلودگی‌ها می‌روند

آسمان شب، پرستاره  
خواهد شد  
و من تو را خواهم دید.

## بودن یا نبودن...

با مرگ یک قدم فاصله داشتم  
قدمی به عقب برگشتم  
و با سرعت تمام دویدم  
کوه‌ها را  
دشت‌ها را  
دره‌ها را.

ایستادم  
با مرگ  
یک بند انگشت فاصله داشتم.

این امیدهای تلخ  
همیشه نارسند  
که از زندگی  
تنها جفجغه‌یی می‌خواهند و کمی نان  
و احمق‌ترین‌شان دنیا را فتح می‌کند.

من اما تمام شده‌ام

میان بودن یا نبودن...

## کجا؟

کجا؟

در کدامین زمان؟

در کدامین قرن؟

میان انبوه گنگ شب و روز ایستاده‌ام

در کجا ناآبادی که سرزمین من نیست

و هزار سال پیشتر از آن که به دنیا بیایم

میان هیچ

میان پوچ.

# دودها

دودها رو به بالا می‌روند  
و سنگ‌ها رو به پایین  
شعرها رو به زیبایی می‌روند  
و شاعران رو به تنهایی.  
پایان این شعر را تو بنویس...

## فراموش‌گاه

نامی در گلویم گیر کرده‌است  
که فراموش کرده‌ام  
چهره‌یی در چشمانم  
و خاطره‌یی  
در ذهن‌ام.

پیش از آن‌که  
عقربه‌ها سقوط کنند  
می‌خواهم  
چیزی را به یاد بیاورم.



# کلمات

حرفی اگر بود  
پیش از من هزار بار گفته بودند  
گوشی اگر برای شنفتن بود  
پیش از این هزار بار شنیده بودند.

دریغا که نه حرفی برای گفتن هست  
و نه گوشی برای شنفتن.

# ابدیت

هرگز زیبایی تا ابد ادامه نخواهد داشت  
زیبایی فقط یک لحظه است  
و لحظه‌یی دیگر  
زیبایی دیگری  
به دنیا خواهد آمد.

این تنها تو هستی  
که در آن لحظه‌ی درک و روشنایی، گیر کرده‌یی.

## آزادراه

پروانه،  
عاشق شمع نیست  
حتی پشه‌ها هم با لامپ‌ها عشق‌بازی نمی‌کنند  
آن‌ها فکر می‌کنند  
نور هست  
پس راه‌گریزی پیدا شده...  
پروانه خودش را به آتش می‌زند  
و مگس دائما به مهتابی می‌خورد.

راه‌گریزی نیست  
اگر نوری می‌بینی...

زیرا که شیطان،  
به انتظار قدمت  
نشسته است.

## رویپردازان

در رویاهایم  
همیشه  
زنی را می بینم  
که هیچ سیمایی ندارد  
تنها در میان جنگل  
به او می رسم  
از او می پرسم: تو که هستی؟  
او پاسخ می دهد: من تو هستم.

## میان راه

چند شعر عاشقانه گفته‌ام  
که فراموش کرده‌ام.  
در چند جاده‌ی طولانی  
میان راه  
ایستاده‌ام  
زیرا که فراموش کرده‌ام  
کدامین سرزمین!  
کدامین شهر!

و در این سردرگمی  
نامم را نیز فراموش کرده‌ام.

بی‌شناسنامه‌مردگی‌ام  
میان برهوت آسفالت و شعر.

□

زیر پوست تو  
قبیله‌یی‌ست که نماز باران می‌خواند  
به اندازه‌ی تشنگی من

من خود آن قبیله‌ام

□

بگو تا زیبایی

چند سطر باقی است؟

کدامین اردیبهشت

رگ گردنت را می‌بوسد؟

□

از این بلوک بتونی تا هزار سیم‌خاردار

از هزار ناامیدی تا اکتبر تلخ

من میان این جعبه‌ی فلزی سرد

نامه‌یی برایت خواهم نوشت.

□

هیچ‌کس مرا به یاد نخواهد آورد

حتی آن مرد شیشه‌یی تصویر

با چشمانی نیمه‌باز عریان

در برهوت آسفالت و موسیقی.

## بیگانه

روزگار غریب نیست  
آدم‌ها غریبه‌اند  
از دهان‌شان  
خار می‌روید  
و از زیبایی‌ها  
تنها آن چیزی را دوست دارند  
که در تملک‌شان باشد  
از درخت، چوب می‌خواهند و  
از باران، آب  
از دریا، ماهی و  
از انسان کار

هیچ‌چیز سر جای خودش نیست  
سنگ را بسته و  
سگ را باز کرده‌اند.

روزگار غریب نیست  
نازنین!

آدمها غریبه‌اند.



## درود و بدرود

برای زیستن  
دو واژه کافی است  
درود و بدرود  
میان این دو هر چه هست  
همچون غزالی است  
که از تیررس صیاد می‌گریزد  
یا چون کبوتر مادری است  
که راه آشیانه را فراموش کرده‌است.

## فراموش خانه

تلخ تر از مرگ بایدم  
گزنده تر از نیش مارها  
درد تر از رنجی ابدی  
و اندوهی چنان بزرگ،  
چنان بزرگ،  
چنان بزرگ  
که فراموش کنم  
تصویر تو را که موهایت را شانه می کردی  
و ترانه‌ی قدیمی تر از خدا را  
زمزمه.

## غرور و لبخند

غرور را کنار می گذارم  
اندوه را کنار می گذارم  
اشک را  
لبخند را  
خودم را  
و از من  
تو باقی می مانی.  
این گونه است  
که بی وقفه  
می خواهمت.

# سرگردانی

جنگل آتش گرفته بود و  
نمی‌دانست حلزون  
از کدام سوی بگریزد.

## بی بازگشت

من بازگشتم  
با دستی آغشته به باد  
با تکه‌های خردشده‌ی قلبم در جیب  
من باز گشته‌ام  
و خودم را  
-شاید نعشی گندیده-  
برای تو آورده‌ام  
برای تو که خنده‌هایت طعم چند گلاب کاشان دارد.

من بازگشته‌ام  
با لبخندهای برادرم  
وقتی که از شدت درد  
به چند خاطره‌ی کودکی می‌خندید.

من بازگشته‌ام  
و خانه را فراموش کرده‌ام

می‌گذرم از دیوار  
از در  
از خاطر تو.

## برکه

از خوابی طولانی باز گشته‌ام  
از برکه‌ی آغوش و بوسه  
از چند خیال با تو بودن  
که حواسم را از شاعری دور کرده است.  
اکنون که بیدارم  
به یاد نمی‌آورم  
که چند بار نام تو را روی کاغذ نوشته‌ام  
تا خوابم ببرد...

## بی گناهی

ما بی گناه بودیم  
و بزرگ‌ترین گناهمان همین بود  
بی آن که حرفی از رد طراوت بهار به میان آید  
ما را به صلیب کشیده بودند  
با مهرهای بزرگ بر پیشانی  
با نام‌هایی که نفرت را بر دوش می کشید  
و ما نمی توانستیم که بگریزیم  
و بی آن که بدانیم  
تحمل کردیم  
زیرا که ما خود زندگی بودیم  
زیرا که قلب‌های مان بی گناهی بود.



# پاییز

دستان نوازشگر بادهای پاییزی  
بی تقصیراند؛  
برگها  
توان ماندن ندارند.

## بی‌واژه‌گی

ما بی‌واژه بودیم؛  
حرف‌های مان را باد برده بود.  
نه درخت بود و نه جغدی حتی  
تا برای مان  
دردهای مان را  
تفسیر کند.  
سهراب اعتقاد داشت  
که همه‌ی ما مُرده‌ایم.

□

من از سمت شرق آمده‌ام  
دهانم بوی دریا دارد  
بزرگ‌ترین اتفاق زندگی‌ام  
شبیه یک تجربه‌ی کودکانه است  
کبریت را می‌کشم  
و فکر می‌کنم که روز شده است  
به خانه آمده‌ام  
پدرم ترانه‌یی عاشقانه می‌خواند  
و من کمی بزرگ‌تر شده‌ام.

□

بین دو راه،  
که شبیه هم‌اند  
چگونه انتخاب کنم؟  
بین مردن با گلوله  
یا مردن با گیوتین؟  
چگونه انتخاب کنم؟  
درد کشیدن با لذت؟  
یا لذتِ درد آور؟

□

اگر نیمه شب  
ناگهان از خانه بیرون زدم و هرگز باز نگشتم  
به مادرم بگوئید  
او از اول هم نبوده است  
به او بگوئید خواب‌های شاپرک‌ها همیشه تعبیر نمی‌شود  
و زیستن همچون سایه‌ی یک درخت کهن سال است  
که بعد از غروب در زمین محو می‌شود.

# تن پوش

تن پوش اندوهام  
باران است.  
تن پوش تنهایی ام  
خاکستر؛  
در آغاز اما  
آتش بودم و باد.

## عطرتو

فرستی نبود  
باد می آمد و  
لباس های آبی ات را می برد  
زمانی نبود برای نفرت از هوا  
هوایی که از عطر تو برهنه بود  
و بازدم من، بی وقفه بوی تو را حبس می کرد.

□

ساعت،

ساعت،

ساعت های بی مصرف  
تنها به درد سربازانی می خورند  
که از شیفت های زمستانی  
در میان برف بازمی گردند.

□

دلَم باران نه!

تگرگ می خواهد

بکوبد به پنجره

بکوبد به در و دیوار

تا خیالاتی تر شود چند واژه‌ی بی‌مصرف من.

□

به یاد نمی‌آورم  
آنک کبوتری از جنس ابرها را  
و حتی بادبادکی که به شوق طاق آسمان  
آواره می‌شود  
آن را به یاد نمی‌آورم.

# خواب دیده‌ام

خواب دیدم  
فردا روز بهتری‌ست  
از خواب که بر خواستم  
هنوز شب بود.

## غم‌انگیز

چه غم‌انگیز است  
نفس کشیدن در هوایی که،  
حرف‌زدن با زبانی که،  
و دوست‌داشتن زنی که از آن تو نیست  
چه غم‌انگیز است؛  
مردن  
در سرزمینی  
که از آن تو  
نیست.



## من کجا هستم؟

لباس سیاه به چشمان مهر نمی آید  
لباس سفید، به کلاغی آواز خوان  
در خیابان‌های همیشه پاییزی کارگر.  
□

سوت کدامین قطار  
بیدارباش  
چشم‌های تو خواهد بود؟  
به خودت می آیی و می‌پرسی  
من کجا هستم؟  
چمدانت را می‌بندی و بلافاصله با اولین بلیط خواهی رفت.  
من می‌مانم و لباسی سفید  
که تنها به درد مُردن می‌خورد.

## تکه‌ها

تکه‌یی از من  
در تو جا ماند  
که می‌رود  
تکه‌یی از تو  
در من است  
که نمی‌میرد.

## وقتی که بچه بودم.

وقتی که بچه بودم  
مادرم می گفت: چشم انتظارت هستم  
تا بازگردی  
و فکر می کردم مادرم به در چشم می دوزد تا که برگردم  
بزرگ تر که شدم  
به تمام این خیالات واهی  
خندیدم  
اما اکنون ایمن دارم  
که اگر کسی چشمانش را  
در راهی  
جاده‌یی  
فرودگاه‌یی  
جا بگذارد  
حق دارد.  
حق دارد که چشم بدوزد  
به راهی بی پایان  
به جاده‌یی خالی...

## کاش می توانستم

کاش می توانستم  
بیش از زبانم  
شعر بگویم  
بیش از چشم‌هایم  
ببینم  
و بیش از قلبم  
مهر بورزم.

کاش می توانستم  
بازگردم  
تا با تو  
درباره‌ی یک گل سرخ  
که میان چهارراه‌ها  
آشتی می‌فروخت صحبت کنم.  
کاش  
با تو در راهی که نرفته بودیم  
به مقصد می‌رسیدیم.  
کاش

از گلوی باران  
برای تو روزنه‌یی رو به تنهایی می‌کشیدم.

زمان با ساعتِ دیواری نمی‌گذرد  
زمان فقط با بازگشتِ توست  
که تعبیر می‌شود.

## لالایی

تهی تر از فریادی تلخ  
در معبرِ آواز و نمایشی مضحک  
همچون پیچی هرز  
که فراموشی گرفته است  
تهی تر از فلسفه‌یی  
نه بیدارگر  
که چون لالایی  
مکرر است.

## کسی نام مرا می خواند.

در ایستگاه قطار همه‌مه است  
پیرمردی می گوید  
«شاید دل آهن‌ها پوسیده است و کارگران آن‌ها را نوازش می‌کنند.»  
زنی می گوید: «شاید دخترکی خودش را زیر قطار انداخته است.»  
کودکی شیون می‌کند.  
پسر بچه‌یی بر پنجره‌ی نفس خورده  
چیزکی می‌کشد.  
و من در میان این آشوب  
به دنبال چهره‌ی تو می‌گردم  
چیزکی که آرام‌ترم کند.  
چراغ‌ها خاموش و روشن می‌شود  
در بلندگو کسی می‌گوید لطفا خونسردی‌تان را حفظ کنید  
چراغ‌ها خاموش می‌شود  
کسی نام مرا می‌خواند  
چراغ‌ها روشن می‌شود  
و من تو را بیرون قطار می‌بینم  
کنار ریل‌ها آواز می‌خوانی  
و گلی به سرخی یک اتفاق می‌کاری

چراغ‌ها خاموش و روشن می‌شود  
قطار به ایستگاه بعد می‌رسد.



## ابرک‌ها

اگر از ابرک‌ها  
اشک‌های‌شان را بگیری  
چه می‌ماند؟  
هیچ!  
سایه‌ی سیاه بر دشت بی‌اندام  
اگر از خورشید  
آفتاب را بگیری  
چه می‌ماند؟  
هیچ!  
تکه سنگی گرم بر گرده‌ی آسمان  
اگر از برف سفیدیش را  
اگر از سنگ سختی‌اش را  
اگر از شکر شیرینیش را  
و اگر از من دوستانم را!!

# دیدگی

بی‌چهره‌تر از آفتاب  
عبور می‌کنم  
از شیشه‌های شکسته  
از فنجان‌های چای  
از سینه‌هایی که به ضرب یک گلوله‌ی مشقی  
سوراخ شده‌اند  
در نیمه‌شب‌های یک اتفاق.  
اما تو،  
اما تو،  
اما تو،  
همه چیز را با من می‌بینی و  
مرا نمی‌بینی!

## فراموشی

آدم‌ها می‌میرند تا فراموش شوند  
و آن‌هایی که زنده‌اند  
هرگز به یاد نخواهند آورد  
که چه کسی را باید به یاد آوردند.

□

من سال‌های طولانی در جنگ ویتنام  
مرده‌ها را جابه‌جا می‌کردم  
پوتین‌ها و قمقمه‌هایشان را می‌فروختم  
تا روزگار بگذرانم  
در عملیات پی‌دبلیو ۷۸۷  
اسیر شدم  
و در اسارت  
صبح‌ها دشنام می‌خوردم و شب‌ها فحش  
یک روز سرجوخه  
مرا زیر کتک گرفت  
که لعنتی باید همه چیز را فراموش کنی  
و این کار ۸ ماه طول کشید  
و بعد از آن سرجوخه‌ی دیگری مرا می‌زد

که لعنتی باید به یاد آوری  
و من نمی دانستم که چه چیز را فراموش کرده‌ام  
بعد از آن جنگ  
من شاعر شدم.

□

همه چیز سر جای خودش بود  
چراغ و عودسوز  
عکس من در طاقچه  
و چند اسکیس آماتور  
آه لیلی من  
لیلی من  
تو سر جای خودت نبودی  
زیرا که  
طعم لبانت را فراموش کرده بودم  
و این خودفریبی محض بود.

□

هفتاد و هفت سالگی‌ام را دوست داشتم  
از صبح تا شب موسیقی گوش می‌کردم

و این لذت‌بخش‌ترین قسمت زندگی من بود  
زیرا که فراموشی بودم.

## تحمل مرگ

دوست دارم آن گونه زندگی کنم  
که دست مرگ به زنده بودن ام نرسد  
و آن گونه بمیرم  
که همگان فکر کنند  
به سرزمین دیگری رفته‌ام.  
دوست دارم فراموش کنم  
که روزگار  
برای من  
به جای قلب  
عکس سه‌درچهار تو را گذاشته است  
و پاهایم را کندتر از چند دلتنگی زودبه‌زود تو  
ساخته است.  
روبه‌روی آیینه  
به مردی نگاه می‌کنم  
که فراموش می‌کند  
که گذر از زندگی  
تحمل مرگ است.

# خیال

خیال

پرنده‌یی ست سیاه  
با منقارهایی بلند  
بدون فکر بازگشت  
اندوه را به چنگ می‌گیرد و  
به کوهساران می‌گریزد.

## و دوست داشتن تو!

آن قدر دوستت دارم که  
همیشه از قطار جا می مانم  
یک روز از پروازها عقب هستم  
چایی ام را سرد می نوشم  
اغلب راهم را گم می کنم  
و چند کلیشه‌ی احقانه دیگر.  
لعنت به سینمای زرد  
و دوست داشتن تو!



## ما همه قهرمان ایم.

چه هلهله‌ی زیبایی ست  
زیستن  
زمانی که مرگ آخرین تیرش نیز  
به خطا رفته است.  
چه بدرود زیبایی ست  
مرگ  
وقتی که دیگر  
هوای تازه‌یی برای نفس کشیدن نیست  
به ناهنگام لحظه‌یی که زیستن  
مرگ تدریجی ست.  
دوست من!  
ما همه قهرمانیم  
زیرا که بر دوش  
تمام لحظه‌هایی که نزیسته‌ایم  
تشیع می‌شویم  
و به دست تمام ناکرده‌سوایی‌هایمان  
تطهیر می‌شویم  
و برادرهایمان

گورکنان غمگینی هستند  
که زیستن را فراموش کرده‌اند.  
آری، آری  
دوست من!  
ما همه قهرمان ایم.

# هرگز نمی توانی

دوست من  
تو می توانی از درخت  
میز و صندلی و کمد بسازی.

می توانی  
در یک عصر روز تعطیل  
جنگل را به آتش بکشی؛

اما

نه!

هرگز نمی توانی  
هرگز نمی توانی  
سبزینه را از درخت بدزدی.

رفیق من!

تو می توانی

زبانم را ببری

دستانم را قطع کنی

دندان هایم را بشکنی

اما

نه!

هرگز نمی توانی  
هرگز نمی توانی  
عشق را  
از قلب من بدزدی.

## واقعیت

به صورت فرضی  
همیشه آدم‌هایی هستند  
که بهشون تکیه کنی  
دوستشون داشته باشی  
تا دوستت داشته باشن  
به صورت فرضی  
همیشه چایی‌ها گرم‌اند و قندپهلوی  
قهوه‌ها تازه‌دم‌اند  
و هوا عالی!  
اما تو واقعیت  
فقط دست‌انداز هست و یه مشتم آدم خل‌وضع  
که فکر می‌کنند که صلاح‌ت رو می‌خوان  
واسه همینه که همیشه‌ی خدا  
یا دارن سنگ می‌ندازن جلو پات  
یا چوب می‌کنند لای چرخت.

## آن گاه آن مرد می آید

بی بازگشت تر از تنهایی  
در خود نشسته  
آواز می خواند  
با چشمانی کپک زده  
در چند گوشه‌ی نامتناسب  
گوشه‌ی اول: فریاد  
گوشه‌ی دوم: بی داد  
گوشه‌ی سوم: رسوایی  
گوشه‌ی چهارم: رسوایی  
و ...  
آن گاه آن مرد می آید  
آن گاه آن مرد با لبخند می آید  
پالوده‌تر از زیبایی  
در خود نشسته بی بازگشت تر از تنهایی...

## لازم نیست

لازم نیست از خانه‌ام بیرون بزنم  
از این خیابان‌های شلوغ  
و از این شهر پر از دود  
لازم نیست کتاب تازه‌یی بخوانم  
تا تو را به محبوبه‌هایِ نو تشبیه کنم  
من می‌توانم  
قرن‌ها  
با عکس تو حرف بزنم  
و حتی خاطراتی را به یاد بیاورم  
که هرگز اتفاق نیافتاده باشد  
زیرا که تو بیهوده نیستی  
زیرا که دوست‌داشتن بیهوده نیست.

## تلخ کامگی

چه تلخ کامگی ست مُردن  
در سرزمین اشباح  
و زیستن  
در میان مُردگان.

چه تلخ کامگی ست  
تصور کابوس بدون خواب  
و تصور شراب بدون مستی  
و تصور عشق بدون معشوق.

آن‌ها کشته می‌شوند  
و از هر جنازه  
جنگلی می‌روید به وسعت سبز  
به وسعت عشق  
به وسعت تمام روزها  
سرزمین‌ها  
دریاها



چه تلخ کامگی ست زیستن  
در میان مردگانی که فکر می کنند  
زنده اند اما زندگی نمی کنند.

# قفل‌ها

اگر کمی هوا بود  
با همسایه‌ام قسمت می‌کردم  
اگر کمی نان  
با یک دوست.  
اما همیشه  
دردهایم را  
تمام رنج‌ها و اندوه‌هایم را  
برای تو می‌آوردم  
تا تو با یک دوستت دارم  
تمام قفل‌ها را بگشایی.

# بدون هوا

زیستن  
بدون هوا  
دشوار نیست  
مرگبار است  
زیستن  
بدون شعر  
مرگبار نیست  
نبودن است.

## نمی ترسم

نمی ترسم از فردا  
من اگر مرده باشم یا زنده  
خورشید خواهد درخشید  
موزن اذان خواهد گفت  
و شاعری دیگر،  
شعری تازه خواهد سرود.

تا زمانی که پیراهنم بوی عطر تو را می دهد  
از مرگ هرگز نمی هراسم.

## باغبان

واژه‌هایی که تلخ و کال می‌افتند  
و بر زمینه‌ی این کاغذ می‌گندند  
درخت‌هایی که از ترس سرما  
کودکانشان را رها می‌کنند.

آه ای باغبان کودن  
ای باغبان دیوانه  
پیش از آن بهار  
تو در جهنم خواهی سوخت  
زیرا  
روز خواهد رسید  
و برای تو  
نفرت و دشنام  
باقی خواهد ماند.

## درود

هر درود  
بدرودی است به چیزی دیگر  
هر نور صبحگاهی  
و نسیم خنک شب  
یعنی روزی گذشته است  
و امروز،  
دیروز نیست  
حتی خودت در آینه  
گذشته را می‌بینی  
که با هزار راه نیامده  
به تاریخ پیوسته است  
عبور از هر در  
گذشتن از جایی است  
که چیزی از خودت را در آن جا می‌گذاری  
لحظه‌یی شاید و نگاهی حتی  
هر درود به لبخندی که نیامده.

درود

خود  
بدرود دیگری است.

## حقیقت

به امید راستی  
تنها دروغ گفته‌ایم  
ما می‌پنداشتیم با فریفتن  
حقیقت را به دست خواهیم آورد  
اما دریغا که همیشه  
آینه‌یی در برابرمان بود  
انسانی دیگر  
از جنس خودمان  
که به ما دروغ می‌گفت.

ما دروغ گفتیم  
و دروغ شنفتیم.

همیشه با دستانمان  
جو می‌کاشتیم و در دل آرزوی گندم داشتیم.



## بی پروا

سرزمین من؟  
آغوشِ توست  
تنگ‌تر از عکس‌سهدرچهاری فوری  
که در یک عکاس‌خانه‌ی قدیمی  
با هم انداختیم  
آن‌قدر خندیدیم  
که چهره‌ی هردویمان مات شد.  
تصویر من؟  
همان صدای گوش‌خراش قطار  
قطاری که تو را می‌برد و من نگاه می‌کردم  
تو دست تکان می‌دادی و من بغض می‌کردم.  
صدای من؟  
همان نگاهِ توست  
بی‌پروا‌تر از دستانِ لختِ درختی خُشک  
در تگرگِ زمستانی.

مرا باور کن!

# ای ماه!

تو را که می بینم  
دلَم می گیرد  
ای ماه!  
همه با انگشت نیمرخ روشنت را  
نشان می دهند و می گویند:  
«چه زیباست!»  
تو اما باور نمی کنی  
زیرا نیمه‌ی تاریکت  
غم‌انگیز است.

## خیابان روبه‌روی زندان

باید عبور می‌کردیم و می‌گذشتیم  
خیابان‌های روبه‌روی زندان  
دل‌گیر بود.  
چنارها  
پراز کلاغ‌هایی بودند  
که در میان سکوتی سنگین  
آواز می‌خواندند.  
ما از آن‌ها  
نه لبخند می‌خواستیم  
و نه عکسی یادگاری!  
ما فقط می‌خواستیم  
از خیابان روبه‌روی زندان بگذریم  
تا آزادی را  
با زندان و زنجیر  
تعریف نکنیم  
و زندگی را با مرگ.  
اما ما فقط عبور کردیم

بی آن که حرفی از آزادی  
میانمان باشد.